«اوه مرا ناراحت نکن. هیچـوقت از عهده حساب کردن برنیامدم.» و شروع به مراقبت از کودك نمود، برایش آواز خواند و در آخر هر بیت از آوازش تکان محکمی هم به کودك می‌داد.

در میانه آواز، بر شدت تکان دادن کودك افزود و او را بالا و پائین انداخت، و کودك بیچاره نیز آنقدر جیغ می کشید که آلیس نتوانست به متن شعرها پی ببرد.

پس از آن دوشس به آلیس گفت:

«حالا لطفاً قدری هم شما از کودك مراقبت کنید. من باید برای بازی با ملکه آماده شوم.» و همانطور که صحبت می کرد کودك را به آلیس سپرد و با سرعت از اتاق خارج شد. آشپز یك ماهی‌تابه را از پشت سر او پرتاب کرد که به او اصابت نکرد.

آلیس بچه را با سختی گرفت، زیرا آن، موجود کوچك عجیب و غریبی بود، و دست و پاهایش از چهار طرف آویزان بود، بطوریکه آلیس آنرا یك ستاره دریائی تجسم کرد. هنگامی که آلیس بچه را گرفت، بچه همانند یك موتور قایق خرناس می کشید، و مقاومتی از خودش نشان داد بطوریکه در چند دقیقه اول، آلیس مجبور شد تقلای زیادی از خودش نشان بدهد.

پس از آنکه نحوه مراقبت از بچه را فراگرفت، او را برداشت و به هوای آزاد برد. آلیس با خود اندیشید:

«اگر این بچه را همراه خودم نبرم، آنها حتماً در عرض یکی دو روز آینده بلائی بر سرش خواهند آورد: آیا رها کردن این طفل در اینجا جنایت محسوب نمی‌شود؟»

آلیس این کلمات آخرین را با صدای رسائی بیان کرد، و کودك نیز با ناله‌ای پاسخ داد (در این هنگام کودك دیگر عطسه نمی کرد.)

آلیس گفت:

«ناله نکن. ناله کردن وسیله مناسبی برای اظهار وجود کردن نیست.»

بچه دوباره ناله کرد، و آلیس نگاه دلسوزانه‌ای به چهره او انداخت تا علتش را دریابد. بینی کودك به طرز عجیبی به بالا برگشته و چشمهایش خیلی کوچك بودند. آلیس از قیافهٔ بچه اصلاً خوشش نیامد. یکبار دیگر در چشمهای بچه نگاه کرد تا ببیند اشکی هم در چشمهایش وجود دارد یا خیر.

هیچ گونه اشکی در چشمهای بچه مشاهده ننمود و با لحن خشکی گفت:

«اگر بنا باشد که به یك خوك تبدیل شوی، بچهٔ کوچولو، مواظب باش که من دیگر کاری با تو نخواهم داشت!»

کودك دوباره به گریه افتاد (یا آنکه ناله را سرداد)، و آنها مسافتی را در سکوت طی کردند.

آلیس با خود اندیشید: